

چشم‌هایش

بزرگ علوی



مؤسسه انتشارات نگاه

www.KetabFarsi.com

چشم‌هایش

چشم‌هایش

بزرگ علوی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۷۷

www.KetabFarsi.com

چشم‌هایش

بزرگ علوی

چاپ دوم: ۱۳۷۷ هـ. خروف‌نگار: افسانه یونانی، لیتوگرافی: حمید

چاپ: نوبهار، تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

مؤسسه انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰

ISBN: 964 - 6174 - 83 - 3

شابک: ۹۶۴ - ۶۱۷۴ - ۸۳ - ۳

می خواستم نویسنده شوم

از کودکی به سرم زده بود که می توانم نویسنده شوم. هر وقت قصه‌ای می خواندم، میل داشتم برای دیگران نقل کنم. بعدها هرگاه زمانی می خواندم، خود را فریب می دادم که تو هم می توانی نظیر آن را بنویسی. روزی که داشتم «خاله سوسکه» را می خواندم، پدرم پرسید: «این چیه دسته؟» اسم جزوه را که چاپ سنگی بدخطی بود آوردم، اعتراض کرد، «از این بهتر چیزی پیدا نکردی؟» پرسیدم: «شما چه دارید می خوانید؟» گفت: «آن هنوز به درد تو نمی خورد، چند سال صبر کن! بزرگ تر شوی.» آن کتاب «خاطرات حاج سیاح» بود و دستنویس، و من هر وقت پدرم و مادرم نبودند، دزدکی لای ورق‌های گسسته را باز می کردم و می نوشیدم که چیزی دستگیرم شود.

همین قدر یادم است که نتوانستم آن خط خرچنگ قورباغه را بخوانم، به کمک برادر بزرگم درک کردم که گوسفندها را پیش نهنگ‌ها می اندازند و آن‌ها حیوانات چشم‌پسته را می درند و می بلعند بدم آمد، و خوشم آمد از

این که در همان صفحات اول به ظالمان می‌تازد و از مردمان ذلیل و زحمت‌کش حمایت می‌کند، حرف‌هایی که در خانواده بسیار شنیده بودم. در یازده‌سالگی شعر هم گفتم. عمویم پرتو علوی، حافظ می‌خواند، هر وقت ما باهم در شمیران و یا در شهریار بودیم، غزل‌ها را برای ما برادران و خواهر بزرگم معنی و تفسیر می‌کرد، کم‌کم با وزن شعر آشنا شدم و می‌دانستم که اگر قافیه پیدا کنم می‌توانم شعر بگویم. حتی یک‌بار با غلام‌علی فریور که از کلاس یک مدرسه ابتدایی پهلوی هم روی نیمکت اول نشسته بودیم، یک مسئله حساب حل کردیم و با شعری نزد مدیر روزنامه «نسیم شمال» که در جلو خان مسجدشاه حجره‌ای داشت رفتیم و آن را به او دادیم. در روزنامه‌اش اسم غلام‌علی درآمد و از اسم من خبری نبود. خیلی بور شدم. این نخستین شکست در نویسندگی بود. در دوران کودکی هر کتابی را که دستم می‌آمد می‌خواندم. مثلاً «حسین کرد» را هرگز فراموش نمی‌کنم. هنگامی که می‌خواستم همراه پدرم و برادرم و چند پسر بچه دیگر به فرنگ بروم می‌خواستم «خاطرات حاج سیاح» را همراه ببرم. چون اوراق بودند پدرم اجازه نداد.

این سفر فرنگستان نخستین مانعی بود که مرا از نویسندگی باز داشت. آن روز این اندازه عاقل نمی‌رسیده، اما بعدها به این نتیجه رسیدم. سبب دیگر محیط سیاسی و بازی‌گوشی‌های آن بود که همه خانواده را سرگرم می‌کرد. پدر بزرگم، پدرم، عمویم و پسر عمه‌ام و برادرم را گرفتار این بلیه کرده بود.

در این سال‌ها همه کس و به خصوص دور و بری‌های خانواده‌ام همه بدبختی‌های ایران را برگردن انگلیسی‌ها می‌انداختند و همه‌جا گفته

می شد که سردار سپه را انگلیسی ها آورده اند و آن چه آن ها با وثوق الدوله و هم دستانش نتوانستند انجام دهند، به دست او اعمال خواهند کرد و به زودی ایران تبدیل به یک مستعمره بریتانیای کبیر خواهد شد. همین که شنیدم که نمایش نامه «ماری ستوارت» در چه موضعی بحث می کند با شوق فراوان به خواندن آن همت گماشتم. هم زیارت بود و هم سیاحت. هم آلمانی یاد می گرفتم و هم احساسات وطن پرستی خود را ترضیه می کردم.

شیلر در این نمایش نامه حوادث تاریخی را با خیال بافی به هم می بافت تا عاطفه خواننده و تماشاچی را به سود ماریا ستوارت برانگیزد. الیزابت ملکه انگلستان زنی است خودخواه، متکبر و بدطینت که خواهر خود را می کشد تا بر اریکه قدرت یکه تاز باشد.

ماریا ستوارت از اسکاتلند که اهالی آن کاتولیک هستند به انگلستان پناه آورده است و متهم می شود که در برانداختن سلطنت خواهرش دست داشته است. او را به زندان افکنده اند و محکوم به مرگ است. حکم اعدام را ملکه الیزابت باید امضا کند. مصلحت سیاسی تا زمانی او را از تصدیق این حکم باز می دارد. از این دودلی شیلر سود می برد و با اتکا به درباریان دو خواهر را برخلاف واقعیت تاریخی باهم روبه رو می سازد که شاید از این قتل جلوگیری شود. تکبر ملکه با استهزای خواهر مواجه می شود و حکم قتل به امضا می رسد.

خواندن نمایش نامه چون بر مبنای گفت و گو است آسان تر از مطالعه داستان و رمان است. همین که ماریا ستوارت را به پایان رساندم، جرأت یافتم بخت خود را با خواندن آثار داستان نویسان معروف اروپا و آمریکا

بیازماییم. اگر درس مدرسه و گرفتاری‌های سال‌های تحصیلی نبود، شاید همان روزها قلم در دست می‌گرفتم و درباره آن‌چه خوانده بودم یادداشت‌هایی دست‌کم برای خودم روی کاغذ می‌آوردم. چنان شیفته بودم که خیال می‌کردم آفریدن یک اثر ادبی به همان آسانی متأثر شدن از آن است. هر ساعتی که از مدرسه فارغ می‌شدم، کتاب می‌خریدم و امانت می‌گرفتم و می‌خواندم. گاهی که کتاب‌فروشان ذوق‌زدگی مرا می‌دیدند، به من نسیه می‌دادند. همیشه قرض‌دار بودم و ناچار خوش‌حساب، وگرنه نسیه نمی‌دادند. از پوشکین و شکسپیر و مولیر گرفته تا گرهارد هوپتمان، توماس مان، زولا، اشتفان تسوایگ، تولستوی، چخوف و داستایوفسکی و ده‌ها اثر دیگر را که یادم نمی‌آید و آن‌چه را که در سال‌های بیست تا سی میلادی در اروپا اسم و رسم داشت بلعیدم. پیش‌آمد کرده است که شب تا صبح نمی‌خوابیدم و می‌خواندم. یک بار در سفر از برلن به ورسلاو یادم رفت در ایستگاه شهر مدرسه‌ام پیاده شوم و اجباراً چند ساعت راه را پیاده پیمودم.

خوش‌بختانه در آن زمان کاظم‌زاده ایرانشهر در برلن کتاب‌خانه‌ای داشت و مجله‌ای منتشر می‌کرد و من به توصیه پدرم می‌توانستم از او کتاب فارسی بگیرم و بخوانم و البته این سرگرمی با ادبیات جهان مرا تشویق می‌کرد که خود نیز بنویسم و ترجمه کنم. یک بار کتابی از تولستوی به اندازه‌ای مرا شیفته کرد که خلاصه‌ای از آن را به زبان فارسی ترجمه کنم. در این مرحله بود که متوجه شدم که سواد من برای برگرداندن کتابی به این برازندگی کفایت نمی‌کند و پیش‌تر باید با زبان فارسی درگیر شد و با آن درافتاد و بر آن تسلط یافت.

در سال ۱۳۰۷ به ایران برگشتم و طولی نکشید که به سمت معلمی به شیراز رفتم. در این شهر یکی از نمایندگان مجلس به اسم ضیاءالواعظین به کمک وزارت دارایی یک مدرسهٔ صنعتی با دو معلم آلمانی برای تدریس آهنگری و نجاری باز کرده بود و شاگردان می‌بایست با زبان آلمانی آشنا شوند و درس بخوانند و در کارگاه کار کنند. محیط سالمی بود، یا اقلأ در اوایل امر. برای معلمین دیگر که از تهران آمده بودند، این مدرسه تکیه‌گاهی بود که از آن ورجهند و به مقامی برسند، یکی از آن‌ها تا به معاونت وزارت دربار هم رسید. این‌ها بازی‌گوش بودند، مهمانی می‌رفتند، می‌گساری و قمار و زن‌بازی می‌کردند و کاغذ و کتاب و درس و مرس برایشان وسیلهٔ نام‌درآری بود و مرا مسخره می‌کردند که می‌کوشیدم برای یک مدرسهٔ صنعتی کتاب‌خانه‌ای ترتیب دهم تا دانش‌آموزان را با معنویات آشنا کنم. البته قصد تنها تعلیم و تربیت آنها نبود خودم هم می‌خواستم با دنیای علم و ادب آن روزگار و آن سامان آشنا شوم.

روزی چند ساعت درس می‌دادم و در کتاب‌خانه مدرسه با چند صد کتاب بیش از همه خودم سود بردم. سرگرمی‌های آن‌ها مرا آزار می‌داد، آن‌ها را که از یک فرنگ برگشته هیچ توقعی نداشتند. تمام آن‌ها را که برای کتاب‌خانهٔ مدرسه خریده بودم خواندم و لذت می‌بردم که می‌توانم یادداشت کنم و به ذهن بسپارم. اینک تصور می‌کردم آن‌قدر توشه برداشته‌ام که می‌توانم کتابی از زبان آلمانی به فارسی ترجمه کنم.

این‌بار هم قرعه به نام شیلر افتاد. «دوشیزه ارلشان» را به فارسی برگرداندم و در روزنامهٔ چند صفحه‌ای محلی چاپ سنگی انتشار دادم و حسابی کیف کردم که کتابی به قلم من به زبان فارسی منتشر شده است.

این لذت چند روزی نپایید. این روزنامه در چند صد نسخه منتشر شد و خواننده فراوانی نداشت و هیچ کس درباره آن با من صحبت نمی کرد. هم کاران من اصلاً تعریف و تمجید سرشان را بخورد، اگر هم اسم مرا در روزنامه خواندند، به روی خودشان نیاوردند. تنها دو نفر از افسران سابق ارتش انگلیس در جنوب ایران به اسم «تفنگ داران جنوب ایران» (اس. پی. آر. S. P. R.) که دل پرخونی از انگلیس ها داشتند، چون دیدند که یک دختر دهاتی فرانسوی ارتش انگلیس را در فرانسه شکست داده است، مرا شبی در جرگه شان دعوت کردند و از من خواستند که شمه ای از ژاندارک و آن چه بر سر او آمده است نقل کنم. آن ها مرا ترغیب کردند که این نمایش نامه را در کتابی انتشار دهم. اما چاپ کتاب خرج داشت و من که ماهی چهل تومان حقوق می گرفتم، از عهده چاپ و انتشار آن بر نمی آمدم. پس از یک سال به تهران آمدم و از یکی از خویشانم که می دانستم پول قرض می دهد و تنزیل می گیرد سی تومان گرفتم که ماهیانه دو تومان از بابت اصل و فرع بپردازم. از بابت این سی تومان چهل و پنج تومان پس دادم. در تهران با صادق هدایت آشنا شدم. اسمش را از کاظم زاده ایرانشهر که «فواید گیاه خواری» را در آلمان چاپ کرده و انتشار داده بود، شنیده بودم. از خودم پرسیدم این چه ایرانی است که گیاه خوار است و گیاه خواری را ترویج می کند؟ در جست و جوی او نمایش نامه «پروین دختر ساسان» را از غلام علی فریور که با او در فرنگستان آشنا بود، گرفتم و خواندم و دیدم این نوشته با زبان تازه و محتوایش شبیه آن چیزهایی نیست که در آن زمان رواج داشت. آشنایی با او بر من عالم تازه ای را گشود. گویی تنها بودم و یاری یافتم. در همان زمان هدایت «زنده به گور» را منتشر کرده بود و اهل

قلم به او بی‌اعتنا بودند و تره هم برایش خرد نمی‌کردند. برعکس من شیفته او شدم، دیدم چیزی آفریده که دیگران تا آن زمان نتوانسته بودند بنویسند. تنها نوشته‌های او نبود. شخصیت او هم الهام‌بخش بود. او کسی را گرد خود فرا نمی‌خواند، دیگران به او حرمت می‌گذاشتند و او حرمت دیگران را حفظ می‌کرد. هدایت تنها نبود. دور و بر او کسانی مانند مجتبی مینوی و مسعود فرزاد و عبدالحسین نوشین و حسن رضوی و مین باشیان و خانلری بودند و هرکدام در علمی و فنی دست‌اندرکار. به این گروه دیگران بعدها لقب «ربعه» دادند. این یک ذهن کجی بود در برابر جماعتی که در ادبیات آن دوران سردمدار بودند و ادبای سبعه نام داشتند. البته قصد تحقیر آن‌ها نیست، بیان حال و هوای آن جو و فضا است. در همین زمان است که هدایت «پروین دختر ساسان»، «زنده به گور»، «سه قطره خون»، «سایه روشن»، «ترانه‌های خیام» را نوشته بود و می‌نوشت و منتشر می‌کرد. مجتبی مینوی «نامه تشر»، «تاریخ مازیار»، «نوروزنامه»، «شاهنشاهی ساسانیان» و «ویس و رامین» را به چاپ سپرده بود و می‌سپرد. مسعود فرزاد شعر می‌گفت و با تصحیح و تنقیح حافظ ورمی رفت و «هاملت» شکسپیر را ترجمه می‌کرد. نوشین تئاتر «توپاز» را روی صحنه می‌آورد و خانلری مجله «سخن» را راه می‌انداخت و من هم با انتشار چند داستان و «چمدان» پامنبری می‌کردم.

من به او احترام می‌گذاشتم و برتری فکر و احساس و صداقت و ایمان او را قبول داشتم، اما تصورات و آمال او را نمی‌پذیرفتم. از او حرف‌شنوی داشتم، اما مطیع او نبودم. سبک کار او را می‌پسندیدم، اما تقلید نمی‌کردم. او لیاقت هرکدام را کشف می‌کرد و به کار می‌انداخت. او بود که مرا به

نویسنده‌گی تشویق کرد و پذیرفت برای «دوشیزه ارلثان» مقدمه بنویسد. در همان زمان نمایش‌نامه برناردشاو «سنت‌جون» را خوانده بود و با موضوع یک دختر دهاتی که نیروهای انگلیسی‌ها را شکست داده بود، آشنایی داشت. باید گوشزد کرد که صادق هدایت شهرت‌طلب و اهل تظاهر و مقدمه‌نویس نبود و اگر به دل‌خواه چند صفحه‌ای به قصد توضیح اهمیت این نمایش‌نامه نوشت، می‌خواست مرا تشویق به این پیشه کرده باشد. در همان زمان من داستانی نوشته به او داده بودم. آن را ارزیابی کرد و حتی گفت: اگر می‌دانستم، تو چنین چیزی آماده داری، آن را جزو «زنده به گور» به چاپ می‌زدم. این سال‌های ۱۳۰۹ تا ۱۳۲۰ پربرکت‌ترین دوران فعالیت ادبی من بود و اگر ادامه می‌یافت من می‌توانستم نویسنده شوم. همین سال‌ها شاید هم پربارترین دوران ادبیات جدید ایران بود.

ما هر روز سه چهار ساعت در خانه‌ای و یا قهوه‌خانه‌ای باهم بودیم هرکس هرچه نوشته و یا خوانده بود برای دیگران گزارش می‌داد. باهم بحث می‌کردیم، از یک دیگر خرده می‌گرفتیم و چه بسا باهم درمی‌افتادیم و تسلیم نمی‌شدیم و یا تأمل می‌کردیم و می‌کوشیدم دریابیم که آیا منتقد حق دارد یا ما... این یک وسیله‌ای بود که ما با نویسندگان سرشناس بزرگ دنیا مانند هرمان هسه، آرتور شنیتسلر، اشتفان تسوایک و گالسورثی و دیگران آشنا می‌شدیم. این یک گروه فیاضی بود و در مرکز آن هدایت ایستاده بود که از آن خلاقیت می‌تراوید. همه ما را به کار برمی‌انگیخت. گفتگو و جدل درباره کتاب‌های تازه‌ای که از فرنگ می‌رسید، ما را به مطالعه و تحلیل وامی‌داشت. آن‌ها را به هم امانت می‌دادیم، به هم کمک می‌کردیم و آن‌چه نمی‌فهمیدیم از یک‌دیگر یاد می‌گرفتیم. مجتبی

مینوی متبحر در آثار قدما در تحلیل و توضیح نکته‌های بفرنج ادبیات و تاریخ ایران در دوره اسلامی دست و دل باز بود و بخل نمی‌کرد. هرچه نمی‌دانست به لهجه مخصوص خودش نه... می... دا... نم رد می‌کرد، اما ما یقین داشتیم که برای ما جواب صحیح را یافته است. من یقین دارم که در آنچه هدایت درباره خیام و مازیار و در «افسانه» و «اوسانه» نوشته جاپای مجتبی مینوی پیداست و در آثار مینوی در آن دوران سلیقه و ذوق هدایت دخیل بوده است.

محمد رضانی مدیر کتابخانه شرق مجموعه‌ای به اسم «افسانه» منتشر می‌کرد. من داستان «باد سام» را نوشتم و هدایت آن را به ناشر «افسانه» داد و آن را به چاپ رساند. این نخستین اثر داستانی من بود که در مجموعه‌ای انتشار یافت و من آن را مدیون صادق هدایت می‌دانم که راه را به من نشان داد که چگونه باید کار کرد. این اثر بسیار رماتیک که سال‌ها بعد آن را خواندم دست رنج یک جوان خام و آرمان‌گرا است که روزگار و مصایب آن را تجربه نکرده و نچشیده و جهان را در عینک خوش‌رنگ و سیاه می‌بیند. آدمی آرمان‌گرا نوشته است که در تصورش دو جور انسان زیبا و زشت، خوب و بد وجود دارند. این‌ها در برابر هم قرار گرفته‌اند و باهم می‌ستیزند، همه پابرجا و یک دنده هستند و هیچ تحولی نمی‌تواند آن‌ها را دگرگون کند. این طرز فکر آن روزی من است که در آغاز تاریخ ایران همه پدیده‌ها زیبا و ستایش‌آمیز بودند و در دوران ما به پلیدی و خشونت گرویده‌اند. آیا این وهم تحت تأثیر صادق هدایت بوده است یا خود جو و فضای آن روزی مرا به چنین اندیشه‌ای وادار کرده است؟

نخستین اثر مستقل من «چمدان» بود در سال ۱۳۱۳. مثلاً من

می خواستم دیگر نویسنده شوم، در صورتی که خود می دانستم که با یک گل بهار نمی شود و هرگز بدان فخر نکردم و ادا در نیاوردم.

این گروندگی به گروه ربه و ادبیات بی دغدغه هم نبود، ناراحتی هم داشت. در همان زمان من در گروه دکتر ارانی به سر می بردم که مرا به سیاست می کشاند و سرانجام زندگی مرا به بی راهه کشاند و در تلاطم حوادث روزگار افکند. دو قطب مرا در دو جهت می بردند و من بازیچه این دو موج ناسازگار شدم که مرا له و لورده نکرده اما گسترش طبع قلم زنی مرا سد کردند.

در سال ۱۳۱۶ که به زندان افتادم، دیدم که انتشار یک مجموعه داستان هیچ باری از دوش من برنداشت، هیچ فرقی میان من و آن پینه دوز هم جرم پنجاه و سه نفر نبود و تأسف خوردم که چرا بی خودی سری توی سرها درآورده ام. نخودی هستم که چون در آشی پخته شده ام به همان اندازه در طعم غذا مزه های باقی گذاشته ام. منتها چهار سال و نیمی که در زندان قصر گذراندم به من جرأت داد که به خودم آیم. آن جا کاغذ و مداد وسیله جرم ما به شمار می رفت و گناه نابخشودنی بود. این سخت گیری مرا واداشت که زه نزنم و این که در سیاست دارم غرق می شوم دست و پایی کنم که خود را به شاخساری برسانم که نابود نشوم.

آن چه در زندان به سرم و به سر دیگران آمد آن قدر گوناگون و آشفته بود که اگر وسایلی در اختیار داشتم ممکن بود در آن زمان اثری از من بماند که مرا نویسنده کند. فقط توانستم روی کاغذپاره ها یادداشت بردارم، به امید این که روزی از آن استفاده کنم. داستانی درباره یک پسر بیچه نوشتم و فاجعه ای را که بر او گذشته است وصف کردم و آن را لای بالش سرم پنهان

ساختم و به خانه فرستادم. مأمورین آن را یافتند و مخمصه‌ای برایم فراهم آوردند که نگو. کار به بازپرسی و تهدید و ترعیب رسید و عاقبت به اتهام جاسوسی کشید. ادعا می‌کردند که این داستان نیست، وصف ستم‌کاری زندان بانان است و شما می‌خواستید آن را به خارج بفرستید که آبروی دولت ایران در کشورهای بیگانه را بریزید و اکنون ثابت شد که شما همه‌تان دست‌نشانده کشورهای بیگانه هستید و از این قبیل اراجیف. این بدگمانی و اغراق به اندازه‌ای مرا و یاران دیگر را ترساند که از یک اشاره رییس زندان توسط دست‌نشانده‌های زندانیش سود بردند که خودم پیش همه کاره زندان بروم و کاری کنم که از خر شیطان پایین بیاید و موضوع سرهم‌بندی شود. رییس زندان قیافه حق به جانب و عطوفت‌آمیزی به خود گرفت و قول داد که «پرونده» را ببندد و پی نگیرد. از آن پس دیگر چیزی ننوشتم و یادداشت نمی‌کردم. طبیعی است که چون خواننده نداشتم، دل‌بستگی بسیاری هم به نوشتن نداشتم. این که چند نفر شب‌ها پیش هم می‌نشستند و تجربیات و دانش اهل علم را می‌شنیدند و از جمله به آن چه من نوشته بودم گوش می‌دادند، جبران گروه خوانندگان را نمی‌کرد.

پس از رهایی از زندان در سال‌های ۱۳۲۰ و بعد اگر فعالیت سیاسی من نبود و می‌توانستم آزادانه به کار خود پردازم شاید می‌توانستم بگویم که دارم نویسنده می‌شوم، چون یقین کردم که نه فقط نویسنده هستم، بلکه خواننده هم دارم. هیچ‌کس برای خودش نمی‌نویسد. خواننده و نویسنده مکمل هم هستند.

فعالیت سیاسی بی‌اجر و نتیجه، تلاش برای زندگی روزانه، جست و جو

و مطالعه آثاری که در سال‌های بی‌کاری و بی‌حالی در ایران و در جهان از چاپ درآمده بودند به اندازه‌ای مرا سر شوق می‌آوردند که بنویسم و جبران مافات کنم. تا سال ۱۳۳۲ که به اروپا گریختم هرچه توانستم کردم. سال‌های پربرکتی بودند. کار و زحمت و تلاش و جست و جو و تشویق و خوانندگان فراوان مشوق بود. می‌شد گفت که می‌شود نفس کشید و از نوشتن خرج زندگی خود را درآورد. دو سه کتاب از روسی و انگلیسی به فارسی ترجمه کردم و برای این و آن مقاله می‌نوشتم. «پنج‌جاه و سه نفر» را انتشار دادم و بالاخره در سال ۱۳۳۱ «چشم‌هایش» را نوشتم و نزدیک بود سری توی سرها دربیآورم و خود را نویسنده بدانم که «چنان زد بر بساطش پشت پایی - که هر خاشاک او افتاد جایی».

بلیه ۲۸ مرداد کمر مرا شکاند. برای چند هفته در دهه نخستین فروردین ۱۳۳۲ به اروپا رفته بودم که ورق سیاسی برگشت و ناچار در آلمان شرقی در دانشگاه برلن کاری پیدا کردم و ماندم به امید این که پس از چندی برمی‌گردم و به کار خود می‌رسم. این گریز از وطن ۲۷ سال طول کشید و من دیگر فرصت و حق نداشتم در وطنم یک سطر هم منتشر کنم، به دو سبب: مدرسی در یک دانشگاه بدون این که آدم چیزی منتشر کند، امکان‌پذیر نیست. کسی برای مدرس بی‌کتاب وزنی قایل نمی‌شود. مدرس تنها کسی نیست که معلمی می‌کند، باید در عین حال در رشته‌ای که درس می‌دهد به اهل فن هم ثابت کند که در این زمینه روی دست آن‌ها بلند شده است. باید در فن خود کتابی بنویسد که برای متخصصین هم تازگی داشته باشد. رشته من فرهنگ ایران و زبان فارسی بود. فرهنگ‌نویسی، دستور زبان فارسی‌نویسی، آماده کردن «تاریخ و تحول

ادبیات جدید زبان فارسی»، ترجمه شعرهای خیام به زبان آلمانی، ترجمه هفت پیکر به زبان آلمانی، دو کتاب درباره اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران، سخنرانی در مجامع گوناگون فرهنگی، سر و کله زدن با دانش‌جویان، تصحیح اوراق فارغ‌التحصیلان، مطالعه رساله‌های داوطلبان دکتری و صدها گرفتاری دیگر از جمله کناره‌گیری از همکاری با سیاست‌پیشگان مرا از هرگونه فراغ و آسایشی که به پرورش ذوق و طبع خود پردازم باز می‌داشتند. این‌ها همه کار بود، اما آفرینش ادبی نبود.

این یک سبب بود که من دیگر نتوانستم نویسنده بشوم. سبب دیگر این بود که من خواننده نداشتم. در ایران سطری هم به اسم من چاپ نمی‌شد. آن چه را که به زبان آلمانی می‌نوشتم و به ایران می‌فرستادم، برای مجله‌ها و دوستان اغلب به دست صاحبان و مدیران مجله نمی‌رسید و اگر هم می‌رسید، جرأت نداشتم درباره آن چیزی بنویسند. دانشمندی فرهنگ فارسی به آلمانی مرا نقد کرد و ساواک او را احضار کرد و استنطاق که مرا از کجا می‌شناسد و با من چه رابطه‌ای دارد، در صورتی که او هرگز مرا ندیده بود. گاهی که کتابی به ایران می‌فرستادم ساواک سیخی در آن می‌سپوخت، مبادا که بمبی در آن پنهان بوده باشد. هیچ‌کس از ایران جرأت نداشت با من رابطه پیدا کند. دو تن دلیری کردند و به من نامه نوشتند، مجتبی مینوی و صادق چوبک، برعکس چندتن که به اروپا می‌آمدند از من دیدن می‌کردند و یا مخارج سفر مرا می‌دادند تا پیش آن‌ها بروم. پس از آن که به کلی از سیاست و سیاست‌پیشگان جدا شدم و عطایشان را به لقایشان بخشیدم، چند داستان را در مجله‌ای که در مونیخ انتشار می‌یافت به چاپ رساندم. تهمت‌ها به من و مدیر مجله زدند که مرا

از پا درآوردند، غافل از این که نمی‌دانستند که من از چه جنم هستم. حتی نزد مقامات آلمانی هم ضد من توطئه کردند و نگذاشتند که من از آلمان شرقی خارج شوم. از این رفتار یاران گذشته ساواک هم بو برده بود و هرچند وقت دست نشانده‌ای را پیش من می‌فرستادند که مرا فریب دهند و به انحراف از روش و عقیده خود دست بردارم. چه وعده‌ها دادند، حتی در تهران در دانشگاه هم شغلی برایم در نظر گرفتند، اما دوستان و همکاران من در ایران پس از بررسی نظر صاحب‌اختیاران مخالفت می‌کردند و توصیه که فریب نخورم. اهل بخیه هم یقین داشتند که این بساط به زودی برچیده خواهد شد. برایم نویسندگی در غرب بی‌معنی شده بود. اما تشویق دوستانم که بنویسم و بالاخره در ایران منتشر خواهد شد، مرا برانگیخت که بخت خود را بیازمایم. نشستم و نوشتم، اگرچه می‌دانستم که برای قبول لقب پرافتخار «نویسنده» با سن من دیر شده است.

عاقبت پانزده روز پس از سقوط شاپور بختیار به ایران رفتم به امید این که زمان برای انتشار آثار من مساعد است، نمی‌دانستم که طول عمر از نیروی من کاسته است. پس از آن که مدتی با ستم‌کاری‌های ساواک و ترفندهای آن‌ها ور رفتم «موریانه» را که اخیراً پس از چهار سال انتظار اداره مطبوعات وزارت ارشاد اسلامی اذن انتشار داده است آماده کردم و «گذشت زمانه» را که وصف حوادث تاریخی است که من تجربه کرده‌ام به ناشری در تهران دادم و امیدوارم به زودی به چاپ برسد و انتشار یابد.

اکنون که سال‌ها یا شاید روزهای آخر عمر من فرا می‌رسد، رشک می‌برم که آرزوی من برآورده نشده. وقتی می‌بینم که همکاران من چه آثار باارزشی نوشته و رفته و یا زنده‌اند و دارند می‌نویسند، دلم آکنده از غم

می‌شود که چننه من خالی است و از خود می‌پرسم چه شد که می‌خواستی
نویسنده بشوی وسط راه درماندی. نمی‌دانم که این شعر از کیست، اما
وصف حال من است:

هر درختی ثمری دارد و هرکس هنری

من بی‌چاره بی‌مایه تهی دست چو بید

گویند: مگو سعدی، چندین سخن از عشق
می‌گویم و بعد از من گویند به دوران‌ها

شهر تهران خفقان گرفته بود، هیچ‌کس نفسش در نمی‌آمد؛ همه از هم
می‌ترسیدند، خانواده‌ها از کسانشان می‌ترسیدند، بچه‌ها از معلمین‌شان،
معلمین از فرایش‌ها، و فرایش‌ها از سلمانی و دلاک؛ همه از خودشان
می‌ترسیدند، از سایه‌شان باک داشتند. همه جا، در خانه، در اداره، در مسجد،
پشت ترازو، در مدرسه و در دانشگاه و در حمام مأمورین آگاهی را دنبال
خودشان می‌دانستند. در سینما، موقع نواختن سرود شاهنشاهی همه به
دوروبر خودشان می‌نگریستند، مبادا دیوانه یا از جان گذشته‌ای برنخیزد و
موجب گرفتاری و دردسر همه را فراهم کند. سکوت مرگ‌آسایی در سرتاسر
کشور حکمفرما بود. همه خود را راضی قلمداد می‌کردند. روزنامه‌ها جز مدح
دیکتاتور چیزی نداشتند بنویسند. مردم تشنه‌ی خبر بودند و پنهانی دروغ‌های
شاخدار پخش می‌کردند. کی جرأت داشت علناً بگوید که فلان چیز بد است،
مگر ممکن می‌شد که در کشور شاهنشاهی چیزی بد باشد.

اندوه و بیحالی و بدگمانی و یاس مردم در بازار و خیابان هم به چشم
می‌زد، مردم واهمه داشتند از اینکه در خیابان‌ها دوروبرشان را نگاه کنند، مبادا
مورد سوءظن قرار گیرند.

خیابان‌های شهر تهران را آفتاب سوزانی غیرقابل تحمل کرده بود. معلوم
نیست کی به شهرداری گفته بود که خیابان‌های فرنگ درخت ندارد، تیشه و

اره به دست گرفته و درخت‌های کهن را می‌انداختند. کوچه‌های تنگ را خراب می‌کردند. بنیان محله‌ها را برمی‌انداختند، مردم را بی‌خانمان می‌کردند و سال‌ها طول می‌کشید تا در این بز برهوت خانهای ساخته بشود. آنچه هم ساخته می‌شد، توسری خورده و بی‌قواره بود. در سرتاسر کشور زندان می‌ساختند و باز هم کفاف زندانیان را نمی‌داد. از شرق و غرب، از شمال و جنوب پیرمرد و پسر بچه‌ی ده‌ساله، آخوند و رعیت، بقال و حمامی و آب‌حوض‌کش را به جرم اینکه خواب‌نما شده بودند و در خواب سقوط رژیم دیکتاتوری را آرزو کرده بودند، به زندان‌ها انداختند. هم شاگرد مدرسه می‌گرفتند، هم وزیر و وکیل. یکی را به اتهام اینکه در سلمانی از کاریکاتور روزنامه‌ای در فرانسه درباره‌ی شاه گفتگو کرده بود می‌گرفتند، یکی را به اتهام اینکه در ضمن مسافرت فرنگستان با نمایندگان یک دولت خارجی سر و سری داشته، و دیگری را به اتهام اینکه سهام نفت جنوب را پنهانی از دولت به سرمایه‌داران انگلیسی فروخته است.

در چنین اوضاعی، در سال ۱۳۱۷، استاد ماکان درگذشت. استاد بزرگ‌ترین نقاش ایران در صد سال اخیر بود. پس از چند قرن باز آثار یک مرد نقاش ایرانی در اروپا مشتری پیدا کرده بود و مجلات هنری اروپا و امریکا پرده‌های او را به چاپ می‌رساندند.

از کسانی که روزی ورود او را در مدرسه و در مجالس با هلهله استقبال می‌کردند، عده‌ی کمی جرأت داشتند که با او ابراز دل‌بستگی کنند. در پنهان اشخاصی وجود داشتند که می‌دانستند استاد ماکان یکی از کسان کمی بود که جرأت و دلیری به خرج داد و با دستگاه دیکتاتوری دست و پنجه نرم کرد. درباره‌ی او داستان‌ها نقل می‌کردند. می‌گفتند: «از هیچ محرومیتی نهراسید،

به هیچ چیز دلبستگی نداشت. جز به نقاشی به هیچ چیز پابند نبود. فشار دستگاه پلیس دیکتاتوری کمر او را خم نکرد. تهدید در وجود او کارگر نبود. موجب او را قطع کردند، بی‌اعتنائی به خرج داد. از تهران تبعیدش کردند، سر حرف خود ایستاد و در غربت، دور از کسان و دوستان درگذشت.»

عوام می‌گفتند که عشق زنی او را از پا درآورد. فهمیده‌ها معتقد بودند که عشق به زندگی او را تا پای مرگ کشاند.

روزی که خبر مرگ او در تهران منتشر شد، دوستان و نزدیکانش بیخ گوشی با هم صحبت می‌کردند.

می‌گفتند: «یکی دیگر هم به سکتی قلبی درگذشت.» چون روزنامه‌ها معمولاً قربانی‌های حکومت را که در زندان و تبعید جان می‌دادند، مبتلایان به چنین بیماری قلمداد می‌کردند.

شاید به تحریک یکی از دوستانش که در دستگاه دولتی نفوذ داشت، شاید هم به ابتکار خود حکومت که از نفوذ معنوی استاد در میان مردم فهمیده باخبر بود، به قصد سرپوشی جنایتی که رخ داده بود از او تجلیل کردند، و گفتند حالا که یکی از دشمنان سرسخت استبداد نابود شده، خوبست از مرگش حداکثر استفاده بشود. مبادا پس از سر و صدائی که یک رئیس شهربانی فراری در دنیا راه انداخته بود، جهانیان یقین حاصل کنند که استاد را در ایران کشته‌اند. در هر حال در مسجد سپهسالار ختم دولتی گذاشتند. جنازه‌اش را با تشریفات شایسته‌ای به تهران آوردند و در حضرت عبدالعظیم به خاک سپردند. در دبیرستان امیرکبیر سخنرانی دایر کردند و در تالار دانشسرای مقدماتی آثار او را به نمایش گذاشتند و به این وسیله دولت خواست هنرپروری خود را نشان داده باشد.

اما مردم فریب نمی‌خوردند. آنها ساختمان باشکوه دانشگاه را هم چون به دستور دیکتاتور انجام گرفته بود، به زیان استقلال کشور و به سود انگلیس‌ها می‌دانستند، چه برسد به اینکه مرگ استاد نقاش را، آن هم در غربت، و مراسم سوگواری او را با چنین تشریفات و تجلیلات ساختگی عادی و طبیعی تلقی کنند.

آنهایی که در تهران خفقان گرفته‌ی آن روز سردمدار و کیابیا بودند، وکیلان و وزیران و سرتیپ و سرلشگرها و هوچی‌ها، روز افتتاح نمایشگاه آمدند و دیدند و به‌به گفتند و رفتند. نمایشگاه قرار بود یک ماه دایر باشد. روزهای اول فقط شاگردان و دوستان و هواخواهانش به تماشا می‌رفتند و مدتی جلو پرده‌های او، بخصوص در برابر آخرین پرده‌ی نقاشی او که از کلات به تهران آورده بودند، می‌ایستادند و به عظمت هنر و قدرت تجسم و نیروی بیان عواطف انسانی به‌وسیله‌ی رنگ و خط، سر احترام فرومی‌آوردند.

بعد از ظهرها وزارت فرهنگ برای حفظ آبرو و حیثیت زمامداران شاگردان مدرسه را دسته دسته بدان‌جا می‌فرستاد اما از هفته‌ی دوم تماشای آثار استاد نقاش جنبه‌ی عمومی و ملی به خود گرفت. گروه گروه مردم می‌رفتند که خودشان را تماشا کنند. در پرده‌های خوشرنگ و باصلابت او تصویر خودشان را می‌یافتند و بخصوص در برابر پرده‌ی نقاشی که زیر آن به خط خود استاد «چشم‌هایش» نوشته شده بود، می‌ایستادند و خیره به آن می‌نگریستند. با هم جر و بحث می‌کردند و می‌کوشیدند راز چشم‌هایی را که همه چیز می‌گفت و در عین حال آرام به همه نگاه می‌کرد، دریابند. مردم از خود می‌پرسیدند که این چشم‌ها چه سری را پنهان می‌کنند، چه چیز را جلوه‌گر می‌سازند و هرکس هرچه فهمیده بود، می‌گفت. اما نظرها متفاوت بود و به همین جهت جر و بحث درمی‌گرفت.

در اواخر هفته‌ی دوم ازدحام به حدی شورانگیز شد که دولت و دستگاه شهربانی تماشای تابلوهای نقاشی را «نمایش دسته جمعی مردم ناراضی به زیان حکومت» تلقی کردند و در نخستین روزهای هفته‌ی سوم نمایشگاه را تعطیل کردند.

پرده‌ی «چشم‌هایش» صورت ساده‌ی زنی بیش نبود صورت کشیده‌ی زنی که زلف‌هایش مانند قیر مذاب روی شانه‌ها جاری بود. همه‌چیز این صورت محو می‌نمود. بینی و دهن و گونه و پیشانی با رنگ تیره‌ای نمایان شده بود. گوئی نقاش می‌خواسته است بگوید که صاحب صورت دیگر در عالم خارج وجود ندارد و فقط چشم‌ها در خاطره‌ی او اثری ماندنی گذاشته‌اند. چشم‌ها با گیرندگی عجیبی به آدم نگاه می‌کردند. خیرگی در آنها مشهود نبود، اما پرده‌های حائل بین صاحب خود و تماشاکننده را می‌دریدند و مانند پیکان قلب انسان را می‌خراشیدند. آیا از این چشم‌ها می‌بایستی در لحظه‌ی بعد اشک بریزد؟ یا اینکه خنده‌ی تلخی بجهد؟ اما دور لب‌ها خنده‌ای محسوس نبود. آیا چشم‌ها تنگ و کشیده بودند که بخندند و تماشاکننده را به زندگی تشویق کنند و یا دلخسته‌ای را بچزانند؟ آیا این چشم‌ها از آن یک زن پرهیزکار از دنیا گذشته بود، یا زن کامبخش و کامجوئی که دنبال طعمه می‌گشت، یا اینکه در آنها همه‌چیز نهفته بود؟ آیا می‌خواستند طعمه‌ای را به دام اندازند؟ یا لاله طلب و تمنی می‌زدند؟ آیا صادق و صمیمی بودند یا مودی و گستاخ؟ عفیف یا وقیح؟ آیا بی‌اعتنائی جلوه‌گر شده بود؟ یا التماس و التجاء؟ اگر التماس می‌کردند چه می‌خواستند؟ این نگاه، این چشم‌های نیم‌خمار و نیم‌مست چه داستان‌ها که نقل نمی‌کردند!

همه‌چیز این صورت عادی بود: پیشانی بلند، بینی کشیده و قلمی، چانه‌ی

باریکه گونه‌های استخوانی، زلف‌های ابریشمی، لب‌های باریک، جمعاً اثر خاصی در بیننده باقی نمی‌گذاشتند.

صورت از آن زن بسیار زیبایی بود اما آن چیزی که تماشاچی را مبهوت می‌کرد، زیبایی صورت نبود معما و رمز در خود چشم‌ها بود. چشم‌ها باریک و مورب بودند. گاهی برعکس تخیل بیننده زنی را جلوه‌گر می‌ساخت که دارد با این نگاه نقاش را زجر می‌دهد. آن وقت تنفر انسان برانگیخته می‌شد، در صورتی که دوستان و نزدیکان استاد معتقد بودند که در زندگی او زن هیچ وقت نقشی نداشته است.

تنها یک زن گوئی مدتی مدل نشسته بوده و از آن زن نه صورتی در دست است و نه آثار نقاشی شبیه او دیده می‌شود.

وقتی او را از تهران تبعید کردند، مجرد بود. کسی سراغ نداشت که زنی در زندگی او اثری باقی گذاشته باشد. سه سال و خرده‌ای در کلات به سر برد و آنجا مرد. در یکی دو روز اول روزنامه‌ها این حادثه‌ی مهم را اصلاً قابل توجه ندانستند. فقط در روزنامه‌ی رسمی دولتی با دو سطر اشاره به مرگ استاد شد. ناگهان همه اشک تمساح ریختند و از غروب یک ستاره‌ی درخشان در افق هنر ایران سخن گفتند.

آنهایی که استاد را می‌شناختند، می‌گفتند: به فرض اینکه حادثه‌ی مهمی در زندگانی او رخ داده باشد که به تبعید و مرگ او در کلات منتهی گردد، اما استاد، این مرد خاموش که جمله‌هایش از دو سه کلمه تجاوز نمی‌کرد و تا از او سوالی نمی‌کردند، جوابی نمی‌داد، آن هم فقط با «آره» یا «نه!» آدمی نبود که رازهای درونیش را به کسی بگوید، آن هم به زن جوانی با چنین چشم‌هایی. یک نکته مسلم بود. استاد تودار بود و رازپنهان کن. از دستگاه دیکتاتوری

هم دل خوشی نداشت، چون در حالی که شاعران دوران هر روز غزل‌ها در مدح شاه می‌گفتند و کاسه‌ها می‌لیسیدند، کسی سراغ ندارد که استاد تصویری از شاه کشیده باشد.

مریدان استاد از خود می‌پرسیدند: «چرا اسم این پرده را «چشم‌هایش» گذاشته؟ ممکن بود اسم آنرا «چشم‌ها» گذاشته باشد. اما «چشم‌هایش»، یعنی چشم‌های زنی که استاد به او نظر داشته. پس طرف توجه صاحب چشم‌ها بوده، نه خود چشم‌ها.» زیر تابلو، روی قاب عکس، استاد به خط خود نوشته بود: «چشم‌هایش»، یعنی چشم‌های زنی که او را خوشبخت کرده یا به روز سیاه نشانده، چشم‌های زنی که در هر حال در زندگی استاد اثر سنگینی گذاشته و نقاش را برانگیخته است که در غربت، هنگامی که زجر ستمگران نامرد را تحمل می‌کرد، به فکر آن زن صاحب چشم‌ها باشد و تصویری، ولو خیالی، از او بسازد. شکی نیست که این تصویر خیالی است، زیرا هیچ‌کس سراغ ندارد که استاد در زندگی عادی با چنین صاحب صورتی آشنائی و سر و کار داشته باشد. شاید هم بتوان تصور کرد که اگر این زن در زندگی خصوصی استاد دخالتی نداشته و نمی‌توانسته است داشته باشد، اقلأ در زندگی اجتماعی او که به تبعید وی در کلات و مرگش منتهی شده است، مؤثر بوده است.

کنجکاوان بسیار گشتند که صاحب این تصویر را پیدا کنند. آنهایی را که دوز و بر استاد بودند، از مدنظر گذراندند. تصویر را شبیه هیچ‌یک از زنان دوستان و شاگردانش نیافتند، پیش ماکان چند دختر از خانواده‌های اعیان تهران نقاشی یاد می‌گرفتند. استاد به خانه‌های آنها می‌رفت اما این دختران همه بچه سال بودند و هیچ‌کدامشان شباهتی به این تصویر نداشتند. به علاوه، آنها هیچ‌کدام شایستگی نداشتند که مرد با اراده‌ای چون استاد را از

مسیر عادی زندگی بدر اندازند، تا آن حد که در کلات، زیر دست مأمورین پلیس، با تمام محدودیت‌هایی که از لحاظ وسائل کار نقاشی برای او فراهم ساخته بودند، باز هم به فکر ساختن صورت او بیفتند.

اما آن زنی که مدل نشسته بود، به کلی ناشناس است. کسی او را ندیده. استاد در هیچ محفل و در هیچ مجلس عمومی با او خود را نشان نداده. تنها آدمی که از وجود این زن ناشناس اطلاع قطعی دارد، آقا رجب، نوکر نقاش است و او هم چیزی در این خصوص به یاد ندارد و اگر هم می‌داند چیزی نمی‌گوید و یا نمی‌خواهد بگوید. به علاوه، آقا رجب می‌گوید که او شباهتی مابین چشم‌های این تصویر و صورت آن زن ناشناس نمی‌بیند.

به چه قصد این صورت را ساخته بود؟ آیا به این منظور که از غربت پس از مرگش هدیه‌ای برای معشوقه‌اش فرستاده و بدین وسیله وفاداری و دلدادگی خود را بروز داده باشد؟ یا اینکه می‌خواست است به زنی که با چشم‌هایش او را اسیر کرده بود، بگوید که من ترا شناختم، به طوری که خودت نتوانسته‌ای خوشتن را بشناسی، و من می‌دانم تو باعث شدی که من امروز زجر بکشم. شاید هم می‌خواهد بگوید: «ای چشم‌ها، اگر صاحب شما با من بود، من تاب می‌آوردم و کامیاب می‌شدم.»

اما استاد چه فهمیده بود؟ چگونه این زن را شناخته بود؟

از این نگاه، از این قیافه‌ی بی‌حالت چه استنباط می‌شد؟

اینها همه تخیلات است. تا آدم نفهمد که از این نگاه و از این حالت چشم‌ها چه استنباط می‌شود، چگونه می‌تواند به این پرسش‌ها جواب بدهد؟
بیش از ده سال از مرگ استاد می‌گذرد.

دستگاه دیکتاتوری واژگون شده، مظاهر مقاومت با استبداد امروز مورد